منبع: گفتمان الگو – شماره ۷
نقل از وبلاگ بیدگلی ۱۳۷۱

مفهوم شناسی توسعه در گفت و گـو با
استاد مصطفی ملکیان

اشاره: مصطفی ملکیان در جامعه علمی کشور به جستارها، نوشتارها و گفتارهایش در زمینه‌های گوناگون معرفت‌شناسی، اخلاق‌شناسی و دین‌پژوهی شناخته می‌شود. همچنین به شوریدگی همراه با پژوهشگری که به روایت خودش تحولاتی را از بنیادگرایی منهای خشونت تا سنت‌گرایی، تجددگرایی و روشنفکری دینی در بر گرفته و به «عقلانیت و معنویت» رسیده است. قرار گفت‌وگوی ما پیرامون مبانی انسان‌شناسی و اخلاقی توسعه با ملکیان در یک عصر سرد زمستانی در دفتر نشر شور بود. وی با گشودگی و آرامش بحث را آغاز نمود و گفت‌وگو هرچه پیش رفت، داغ‌تر شد. نگاه ویژه این استاد ارجمند به مفهوم و مقوله توسعه که از رویکردی روان‌شناختی و وجودگرایانه طرح گردید، بحث را در مبادی مفهوم‌شناسی متوقف نمود و البته عمق داد. در عین پافشاری ایشان بر زاویه دید خود و شاید آزردگی از برخی مناقشات طولانی، به نظر می‌رسد در پایان گفت‌وگویی با رفت و برگشت‌های بسیار از دو زاویه دید علوم اجتماعی و روان‌شناسی شکل گرفته است که برای علاقه‌مندان عرصه «مطالعات توسعه» سودمند خواهد بود. به‌ویژه که مباحث وی از زاویه دیدی متفاوت ارائه شده است؛ با این باور که همه مفاهیم برساخته و شناور علوم اجتماعی را باید به‌گونه‌ای ترجمه نمود که اثرات آن بر کاستن از رنج انسان‌ها و افزودن به خوشی آنها، قابل درک باشد.

***

*** آیا مدل‌های توسعه یا دستاوردهای توسعه که ما امروز در دنیا با آن مواجه هستیم اساساً مبتنی بر یک-سری گزاره‌های بنیادین معرفت‌شناختی یا انسان‌شناختی بوده است؟ یا مسیری که کشورهای توسعه‌یافته طی کرده‌اند بیشتر حالت عمل‌گرایانه در سطح تجربی داشته و کمتر مقولات نظری در آن دخیل بوده است؟ آیا در**

---

۱. با تشکر فراوان از جناب آقای نعمت الله پناهی جهت در اختیار قرار دادن متن این مصاحبه .

تعریف از انسانی که قرار است موضوع اصلی توسعه باشد، یک نظریه یا مکتب خاص یا قدر متیقنی از نظریات مورد توجه بوده است یا با عرصه‌ای متکثر روبه‌رو هستیم؟

ملکیان: قبل از هرچیز باید از دوستان سپاسگزاری کنم که زحمت کشیدند و به‌گمان اینکه من چیزی برای گفتن دارم برای این گفت‌وگو تشریف‌فرما شدند. اگرچه من واقعاً در این باب و ابوابی شبیه این سخنی برای گفتن ندارم اما قبل از اینکه به این پرسش پاسخ دهم باید از چند چیز رفع ابهام کنم!

اولاً من از مفهوم «development» که شما در فارسی به توسعه ترجمه می‌کنید، مثل خیلی از مفاهیم رایج در علوم انسانی و علی‌الخصوص علوم اجتماعی امروز، معنایی فهم نمی‌کنم. این اختصاص به «development» هم ندارد. من هیچ معنایی از بسیاری از مفاهیمی که در علوم اجتماعی امروز استعمال می‌شود ـ مخصوصاً از بعد جنگ جهانی دوم به این‌سو ـ درک نمی‌کنم. در کتاب‌ها، در رساله‌ها، در مقاله‌ها، در همه مکتوبات به‌وفور به این الفاظ برمی‌خورم اما هرچه تدقیق می‌کنم، نمی‌فهمم کسانی که این الفاظ را به‌کار می‌برند، از آن چه اراده می‌کنند. حتی کاملاً آمادگی دارم که تعاریف تلویحی و ضمنی را که متفکران ارائه می‌کنند برای شما شماره کنم اما خود همان تعاریف تلویحی و ضمنی برای من قابل فهم نیست و باز تأکید می‌کنم این اختصاص به «development» هم ندارد. خیلی از الفاظی که پژوهشگران، استادان دانشگاه‌ها، نویسندگان و متفکران علوم اجتماعی در نوشته‌های خود به‌کار می‌برند، برای من دارای معنای محصل نیست. این البته به این معنا نیست که حتماً این الفاظ معنای محصل ندارند ولی من آن معنای محصل را ادراک نکرده‌ام. البته اگر نمی‌خواستم تا این حد متواضع باشم، باید می‌گفتم که معتقدم خود متفکران و نویسندگان هم دقیقاً خبر ندارند که درباره چه سخن می‌گویند.

از این بدتر که «development» زبان انگلیسی و مترادف فرانسه‌اش را به زبان فارسی، به «توسعه» ترجمه کرده‌اند؛ توسعه یعنی وسیع کردن و توسعه‌یافتگی یعنی پذیرش این وسعت دادن؛ یعنی کسی می‌خواسته وسعتی را به حوزه‌ای بدهد و آن حوزه این وسعت و گسترش را پذیرفته است و من نمی‌فهمم توسعه به معنای وسعت‌دادن یعنی چه. ما چه‌چیزی را می‌خواهیم وسعت دهیم؟ اگر مثلا«development» را به «رشد» ترجمه می‌کردند، من کمی بهتر درک می‌کردم. اگرچه خبر دارم که الان در علوم اجتماعی نیز رشد را در برابر «growth» به‌کار می‌برند، نه در برابر «development». اما می‌پرسم چه‌چیزی را می‌خواهید توسعه (یعنی گسترش) دهید؟ چه‌چیزی است که دستخوش تنگناست و شما قصد دارید آن را فراخ کنید، گشاده کنید؟ نمی‌فهمم!

جالب اینکه وقتی لفظ توسعه را به نحو مبهم به‌کار می‌بریم و به‌صورت مطلق، این وضع برقرار است؛ وقتی می‌خواهیم آن را از ابهام دربیاوریم و مقیدش هم بکنیم، وضع بدتر می‌شود. می‌گوییم سه گونه توسعه داریم: توسعه سیاسی، توسعه اقتصادی و توسعه فرهنگی. پس این سه باید در توسعه بودن شریک باشند؛ ولی وقتی توسعه فرهنگی یا توسعه اقتصادی یا توسعه سیاسی را معنا می‌کنید، می‌بینیم اینها در هیچ مؤلفه‌ای مشترک نیستند که به‌واسطه آن مؤلفه مشترک به همه اینها توسعه گفته باشیم و بعد بگوییم این توسعه سه قسم یا سه نوع دارد. چون توسعه فرهنگی را به معنایی به‌کار می‌بریم و توسعه اقتصادی را به معنایی دیگر و توسعه سیاسی را هم به معنایی متفاوت از آن دو.

توسعه سیاسی معمولاً قوامش به دموکراسی و مردم‌سالاری است و اگر جامعه‌ای دموکراتیک باشد، می‌گویند به‌لحاظ سیاسی توسعه‌یافته است و هرچه دموکراتیک‌تر باشد، توسعه‌یافتگی‌اش به لحاظ سیاسی بیشتر است. وقتی توسعه اقتصادی محل گفت‌وگو قرار می‌گیرد، می‌گویند هرچه تولید ناخالص سرانه ملی بیشتر باشد این جامعه توسعه بیشتری یافته است. حالا من می‌پرسم بین دموکراسی که مصداقی از مصادیق توسعه یعنی توسعه سیاسی بود و تولید ناخالص ملی سرانه که معنای توسعه اقتصادی بود، یک‌وجه مشترک پیدا کنید که بگوییم: پس لغت توسعه را اگر اینجا به‌کار می‌برند و آنجا هم به‌کار می‌برند، به واسطه این مؤلفه مشترک است. دموکراسی یعنی حرف اول و آخر را در امور سیاسی مردم یا به تعبیری اکثریت مردم بزنند. این چه وجه اشتراکی با توسعه اقتصادی به معنای تولید ناخالص ملی سرانه دارد؟ چرا به هردو توسعه گفته‌اند؛ ولی یکی توسعه سیاسی و دیگری توسعه اقتصادی است؟ نوبت به توسعه فرهنگی که می‌رسد که وضع خیلی بدتر می‌شود. چون توسعه فرهنگی عمدتاً قوامش به پلورالیزم است؛ به تکثرگرایی و قائل بودن به تکثر. این تکثرگرایی و قائل بودن به اینکه ما نباید در مسائل معرفتی و فرهنگی انحصارگرا باشیم بلکه باید به نوعی کثرت‌گروی فرهنگی و معرفتی تن بسپاریم، مؤلفه مشترکش با آن دوتای دیگر کجاست؟

بنابراین وقتی هم می‌خواهید توسعه را از اجمال درآورید و تفصیلش دهید یا به تعبیر بهتر بگوییم می‌خواهید از اطلاق درآورید و به سه قید سیاسی، اقتصادی و فرهنگی مقیدش کنید، باز هم کار دشوارتر می‌شود. اگر ما به دوچیز "سیب" گفتیم، لااقل باید یک مؤلفه مشترک ولو به‌صورت شباهت خانوادگی ویتگنشتاینی بینشان وجود داشته‌باشد یا وقتی گفتیم این دو ساختمان هردو خانه‌اند نه محل کار، خانه‌اند نه اداره، خانه‌اند نه ورزشگاه؛ دست‌کم باید یک مؤلفه مشترک بین این دو سازه وجود داشته‌باشد که ما دیگر به آنها ورزشگاه نگوییم. من که چنین چیزی نیافتم. پشت بعضی از اتوبوس‌ها و تریلی‌ها گاهی دیده‌ام که می‌گویند گشتیم

نبود، نگرد نیست. حالا من گمان می‌کنم بایست چنین چیزی به شما هم بگویم که نگردید، چون ما گشتیم و پیدا نکردیم.

*** البته این فرایندها پایان‌ناپذیرند، یعنی نقطه انتهایی ندارند که بگوییم به اینجا که رسیدیم دیگر تمام خواهد شد، اما می‌توان گفت که اگر از یک استاندارد مشخصی گذشتیم، توسعه‌یافته‌ایم. اگرچه توسعه‌یافتگی مرزی در نهایت خودش ندارد. به‌عنوان یک دانشجوی علوم اجتماعی حس می‌کنم ضمن اینکه انتقادی که شما فرمودید از زاویه دیدی درست است، از زاویه دید دیگری ممکن است موجه باشد. من این مسأله را در ذهن خود این‌گونه طرح می‌کنم که اصل اساسی در همه این سه نوع توسعه‌ای که اشاره شد، خودِ «انسان» است و مراد از توسعه و قدر مشترکی که می‌توانیم روی آن در مقام تعریف حساب کنیم، این است که زمینه رشد کمّی یا کیفی یا به تعبیری خودشکوفایی انسان در هر یک از این سه عرصه فراهم باشد.**

مثلاً وقتی راجع به دموکراسی صحبت می‌شود، همه فرایندهای توسعه سیاسی به این می‌رسند که انسان حداکثر توانایی خود یا قدرت تصمیم‌گیری‌اش را در حوزه عمومی جامعه بتواند بروز دهد و اثرش را ببیند؛ یعنی حق تعیین سرنوشت عمومی. در توسعه اقتصادی شاخص‌ها کمیت‌پذیرتر هستند و این‌طور تلقی می‌شود که هرچقدر بتوان ثروت بیشتری تولید کرد یا در یک مدلی به انباشت سرمایه کمک نمود یا بتوان در این مسیر پیشرفت کرد، این فضا، فضای توسعه یافته است. در حوزه فرهنگ ترجمه‌اش می‌شود همان تکثرگرایی که فرمودید. ممکن است یک‌سری واسطه‌های مفهومی یا واسطه‌هایی که مفهومی هم نیستند مثل پول یا انباشت سرمایه در حوزه اقتصاد در میان باشد اما احساس می‌شود یک قدر مشترک به‌عنوان موضوع توسعه وجود دارد؛ اگرچه شاید پنهان یا ناگفته باشد. آیا همین می‌تواند نقطه عزیمت ما باشد؟

به نظر من باید در ٤ مسأله درباره این صحبت شما تأمل کنیم. نکته اول اینکه اگر واقعاً توسعه به این معنا بود اصلاً ما نیازی به لفظ و مفهوم جدیدی به نام لفظ و مفهوم «توسعه» نداشتیم، از تعابیر قدما یا از تعابیر روانشناسی آزمایشگاهی و تجربی امروز در عرصه روانشناسی اجتماعی استفاده می‌کردیم و مثلاً می‌گفتیم ما درصدد self fulfillment انسانی یا self actualization انسانی یا self realization انسانی هستیم، نباید می‌گفتیم توسعه.

نکته دومی که می‌خواهم عرض کنم این است که اتفاقاً اگر این مراد بود، آن‌وقت باید می‌گفتید ما «جامعه آزاد» می‌خواهیم نه جامعه دموکراتیک و دموکراسی با آزادی دو چیز است. چنین نیست که هر جامعه آزادی، دموکراتیک باشد و چنین نیست که هر جامعه دموکراتیکی نیز آزاد باشد. اینکه می‌گویید ما می‌خواهیم به

لحاظ سیاسی همه بتوانند نیروی بالقوه‌های خودشان را به فعلیت برسانند و همه استعدادهای خودشان را شکوفا کنند، اگر سخنتان درست باشد، این نهایتاً نیازمند آزادی است. پس باید می‌گفتید توسعه سیاسی یعنی چه؟ یعنی آزادی. ولی نگفتند آزادی گفتند دموکراسی. حتی در تحقیقاتی که بزرگان کرده‌اند و به بعضی از این تحقیقات جنبه آماری و میدانی هم دادند همیشه گفتند دموکراسی، نگفته‌اند آزادی.

نکته سوم اینکه اتفاقاً توسعه به معنایی که شما می‌فرمایید مثلاً در زمینه اقتصادی به معنای تولید ناخالص ملی سرانه اصلاً به معنای شکوفا شدن استعدادهای آدمیان نیست. من خیلی خیلی دوست دارم که دوستان را متوجه کنم و نظرشان را جلب کنم به پدیده کشور «بوتان» که یک کشور بسیار حقیر، غیر قابل ذکر و فراموش شده‌ای بود در بین هند و چین. هم به لحاظ وسعت و جمعیت، هم به لحاظ فرهنگی و سیاسی و هم به لحاظ اقتصادی، از هر لحاظ که شما بفرمایید کمّاً کوچک و کیفاً هم بی‌اهمیت بود. چون در آنجا حکومت سلطنتی هست، در ۱۹۷۲ پادشاهی در بوتان روی کار آمد و وضعی را پیشنهاد کرد. خود او و بعد پسرش این پیشنهاد را دنبال کردند که قابل تأمل است. به نظر من پیشنهاد و عملکرد او به یک معنا نشان داد که همه این سخنان اباطیل است؛ و من در اینجا می‌خواستم نقب بزنم به مطلب سوم و چهارم چون چهار اشکال به شما داشتم حالا اینجا عرض می‌کنم، آنها را بعد عرض می‌کنم یادم نرفته است!

این پادشاه با اینکه به مقتضای رژیم سلطنتی، حق سلطنت داشت، گفت من نمی‌خواهم کشورم توسعه‌یافته شود؛ اگر توسعه را به معنای تولید ناخالص ملی سرانه می‌گیریم! من می‌خواهم کشورم پیشرفت کند اما اصلا برای پیشرفت کشورم معیار را تولید ناخالص ملی سرانه قرار نمی‌دهم. می‌گفت من «تولید ناخالص خوشی» را معیار پیشرفت می‌دانم. من می‌خواهم برنامه‌ای بریزم که خوشی هرچه بیشتر در میان شهروندان کشورم برقرار باشد. تولید ناخالص یعنی چه؟ چه فایده که بگویند تولید ناخالص ملی یک کشور افزایش پیدا کرده است ولی می‌بینید در آن کشور مردم خوش نیستند، شاد نیستند؟ اگرچه یک امر انتزاعی درجامعه رشد کرده، توسعه پیدا کرده است ولی شهروندان جامعه اینها خوش‌تر از قبل زندگی نمی‌کنند، زندگی شادکامانه‌تری از قبل ندارند.

همیشه به یاد ماجرای موسولینی می‌افتم. در جنگ جهانی دوم، یک خبرنگار اروپایی مصاحبه‌ای با او که رهبر ایتالیا بود کرد و گفت: «جناب موسولینی، من ۸ ماه است که در کشور ایتالیا سیاحت می‌کنم، در کارخانه‌ها، کارگران فقیر، بیمار، بی‌معلومات و عقب افتاده‌اند؛ در مزرعه‌ها کشاورزان و زارعان همین وضع را دارند؛ در موسسات آموزشی و پرورشی همین وضع را می‌بینم اما شما گفته‌اید که ما یک ایتالیای شکوفا پدید آورده‌ایم. من نمی‌بینم!» موسولینی درپاسخ گفته‌بود: «خانم! من نگفتم ایتالیایی‌های شکوفا، ایتالیای شکوفا. شما رفتید

ایتالیایی‌ها را دیده‌اید، من ایتالیا را به شکوفایی رساندم!» این یعنی یک مفهوم کاملاً انتزاعی درست کرده‌اید و بدتر از انتزاعی بودنش کاملاً نامتشخص، بی‌تعین و بی‌شاخص! آن‌وقت مردمِ گوشت و پوست و خون‌دار همه دارند روزبه‌روز نحیف‌تر، لاغرتر، بیمارتر، فاسدتر، بی‌معلومات‌تر و نافرهیخته‌تر می‌شوند اما دلشان باید خوش باشد که دارند با این نحیف شدنشان، یک‌چیزی به نام ایتالیا را شکوفا می‌کنند! مثل این می‌ماند که بیایند به من و شما بگویند شما پنج‌تا انسان اینجا هستید و همه‌تان هم انسان‌های خیرخواه و دلسوزی هستید، یک بیماری نیاز به خون دارد آیا حاضرید شما از خونتان بدهید؟ خوب ما هر کدام ۲۰۰ یا ۳۰۰ سی سی می‌دهیم و می‌دانیم که البته با این خون دادن چه بسا نحیف و ضعیف هم بشویم اما به‌هرحال خوشحالیم که یک کسی دارد فربه می‌شود، سرحال می‌آید و از بیماری رو به سلامت می‌رود. ولی اگر وقتی رفتیم در اتاقِ بیمارستان را باز کردیم و دیدیم تخت خالی است و کسی آنجا نخوابیده است، چه حالی به ما خون‌داده‌ها دست می‌دهد؟

«ایتالیا» ـ برخلاف «ایتالیایی» ـ یک مفهوم انتزاعی و مفهوم برساخته است و در نهایت ابهام و عدم تعین و عدم تشخص است. این دیکتاتور به مردم می‌گوید من می‌دانم دارید فشار اقتصادی و فشار سیاسی می‌بینید، آزادی‌تان و مطبوعاتتان را محدود کرده‌ایم، خبرنگارانتان را در زندان کرده‌ایم، امنیت وجود ندارد، فساد، فحشا و قاچاق وجود دارد اما در نظر بگیرید که ایتالیای ما شکوفا شده است! می‌گوییم آیا می‌شود ایتالیا را یک جایی ببینیم که واقعاً با این خساراتی که ما داده‌ایم، ایشان چگونه شاداب شده‌اند؟ سرخ و سفید شده‌اند؟ که لااقل دلمان خوش باشد که ایتالیا را نجات دادیم؟ می‌گویند نه ایتالیا چیزی است که شما نمی‌بینید و البته هیچ-کس هم نمی‌بیند.

ما همیشه باید در اصلاح‌گری اجتماعی حالا چه اصلاح‌گری فرهنگی باشد، چه اقتصادی، چه سیاسی و چه هرنوع دیگری توجه کنیم که یک‌وقت عده‌ای یک‌سری مفهوم انتزاعی درست نکنند و سر موجودات گوشت و پوست و خون‌دار را زیر آب کنند و بگویند دلتان خوش باشد که دارید یک موجودی را رشدش می‌دهید و تقویتش می‌کنید. من این را نمی‌فهمم. مفاهیمی مثل جامعه، مثل فرهنگ، تمدن، نظام، مکتب، ایدئولوژی، دین، مذهب، کیش، آئین؛ همه اینها از این دست مفاهیم هستند. وجود ندارند، برساخته‌های ذهن من و شما هستند. گاهی که واقعیتی به‌صورت انتقادی مطرح می‌شود، می‌گویند ما یک فرهنگی داریم که آن را پسِ پشت گذاشته‌ایم. این فرهنگ را کجا می‌توان دید؟ چه نسبتی بین مای بیمار و اوی پاک و پاکیزه است؟

وقتی شما از مفهومی انتزاعی صحبت می‌کنید، سنجه و ترازو را از طرف مقابل می‌گیرید. اگر اسم مجمع تشخیص مصلحت نظام را، مجمع تشخیص مصلحت مردم ایران بگذارید، سنجه پیدا می‌کند؛ آن‌وقت دیگر هر

تصمیمی در مجمع تشخیص مصلحت مردم ایران گرفتید باید نشان دهید که آن تصمیم با یک واسطه، دو واسطه، سه واسطه یا به سلامت جسمانی، سلامت ذهنی، سلامت روانی، سلامت اجتماعی، اخلاقی‌تر شدن، شادتر شدن مردم یا به آرامش بیشتر مردم یا به امیدواری بیشتر مردم می‌انجامد و اگر تصمیم‌تان به اینها نینجامید باید تصمیم‌تان را پس بگیرید. اما وقتی ما به جای «مردم ایران»، واژه «نظام» را در پی مجمع تشخیص مصلحت بگذاریم، آن‌وقت من اگر بروم بگویم آقای عزیز! شما در این مجمع تصمیماتی گرفته‌اید که به سلامت جسم و ذهن و روان ما، سلامت روابط و مناسبات اجتماعی ما، به اخلاق ما، به علم و فن و هنر ما و به هیچ چیز ما کمک نکرده است، در پاسخ می‌گویند خوب ما که نگفته بودیم چنین می‌کنیم. شما فقط بدانید که نظام الان با شوکت، اقتدار و حکمت دارد جلو می‌رود. نظام را کجا پیدا کنم که ببینم حرف شما درباره‌اش صادق است یا ناصادق و بگویم حرفتان را تأیید می‌کنم یا لطفاً حرفتان را پس بگیرید؟

«نظام» برساخته ذهن ما آدمیان است، چیزی به نام نظام وجود ندارد. همچنان که ایتالیا برای موسولینی خوب است، نظام هم برای کسان دیگری خوب است. رژیم و حکومت و... هم برای کسان دیگری خوب است. این الفاظ را درست می‌کنند، بعد می‌گویند شما اگرچه نحیف شدید، ولی غصه‌تان نباشد چون یک رژیمی دارید که روزبه‌روز دارد بر جاده ترقی و پیشرفت چهارنعل می‌تازد و جهانیان هم شاهدند. ما از جهانیان می‌پرسیم، می‌گویند ما این رژیم را ندیده‌ایم، جاده‌ای هم ندیده‌ایم که رژیم‌ها در آن رفت‌وآمد کنند.

یادم می‌آید سال‌ها پیش در مجله راه نو، می‌گفتم من دغدغه فرهنگ، دغدغه تمدن، دغده ایسم‌ها و دغدغه مکتب‌ها و مسلک‌ها را ندارم؛ من فقط دغدغه همین انسان‌های پوست و گوشت و خون دار را دارم، چون اینها واقعیت دارند. او اگر ناشاد، افسرده، فرسوده، مضطرب یا فقیر باشد، همه اینها در کنار هم سنجه‌هایی هستند برای اینکه نشان دهند که آن کشور، در حال خوب اداره شدن نیست.

پادشاه بوتان گفت من می‌خواهم برنامه‌ام را چنین قرار دهم و بعد گفت بر اساس اندیشه‌هایی که داشته‌ام، برای افزایش تولید ناخالص شادمانی، چهار چیز باید در کشور انجام شود. او این برنامه چهار رکنی را از سال ۱۹۷۲ به بعد پیاده کرد. در برنامه اول از این برنامه ٤ رکنی، تمام اختیارات خودش را تفویض کرد. شاید باور نکنید ولی عبرت‌انگیز است؛ مردم بوتان ماه‌ها تظاهرات می‌کردند که ما به حدی به تو علاقه داریم که اجازه نداری قدرت خود را به جایی تفویض کنی؛ از بس این پادشاه محبوب بود. گفتند به موجب قانون اساسی این اختیارات مال توست و اعتراض‌های فراوانی در کشور بوتان صورت گرفت که از پادشاه خواهش می‌کردند اختیاراتتان را به کسی ندهید، ما به تو اعتماد داریم و آن جمله معروفی که پادشاه بوتان در جواب به مردم

گفت: «هیچ فردی قابل اعتماد نیست.» نهادها را باید قابل اعتماد کنید و به دست خودش ـ من در جای دیگری به تفصیل گفته‌ام و دیگر وارد بحث نمی‌شوم ـ اختیاراتش را محدود کرد. چون رکن اول آزادی و دموکراسی بود که به سیاست مربوط می‌شد و سه رکن دیگر هم داشت. او برای اینکه کشورش هم آزاد و هم دموکراتیک باشد، تمام اختیارات خود را به دیگران بخشید و پادشاهی را در پیش گرفت یعنی فقط سلطنت، یک پدر معنوی بودن؛ همین. بعد هم پسرش به دنبال پدر این کار را دنبال کرد.

*** بعد چه اتفاقی افتاد؟**

با اجرای این ٤ رکن، درآمد ناخالص ملی کشورشان که بنا بود اصلاً اهمیت نداشته باشد، هم از هند و هم از یک همسایه دیگرشان که الان یادم رفته است از ۱۹۷۲ تا الان بیشتر شد. این درآمد اصلاً مطمح نظر نبود. در کنار درآمد، امید به زندگی از ٤۳ سال در ۱۹۸۲ به ٦٦ سال در ۲۰۰٦ رسید؛ یعنی میانگین از ٤۳ به ٦٦ رسید، مرگ‌ومیر کودکان از ۱٦۳ مورد در ۱۰۰ هزار، به ٤۰ در۱۰۰ هزار رسید. مدارس و کلینیک‌ها در سرتاسر کشور به‌حد ضرورت پدید آمدند؛ یعنی هیچ منطقه‌ای نیست که مدرسه‌ای نیاز داشته باشد که نباشد یا کلینیکی نیاز داشته باشد که نباشد؛ سواد از ۱۰% به ٦٦% رسید و این ادعای خود حکومت نیست بلکه سازمان بین‌الملل در تحقیق سال ۲۰۰٦ آن را نشان داده است. از ۱۹۷۲ تا ۲۰۰٦ یعنی در ۳٤ سال، تقریباً ما هم ۳۷ سال از انقلاب اسلامی‌مان می‌گذرد.

می‌خواهم بگویم ما بیاییم و به جای این مفاهیم، مفاهیم قابل ترجمه به فردِ انسانی را وارد بحث خود کنیم. من هرجا مفهومی قابل ترجمه به فرد انسانی نیست، خیلی نسبت به آن شاکّ هستم و سوءظن دارم و عجیب اینکه سوءظنم هم همیشه درست از آب درمی‌آید. من می‌گویم هرچیزی باید به زبان فرد ترجمه شود. شاید شما به من بگویید شما کشور مستقل می‌خواهید یا نه؟ من می‌گویم که نمی‌فهمم کشور مستقل یعنی چه؟ چون اصلاً «کشور» را نمی‌فهمم یعنی چه؟ بگویید این کشور مستقل افرادش چه ویژگی‌هایی خواهند داشت؟ حالا این ویژگی یا جسمانی باید باشد یا ذهنی یا روانی یا مربوط به مناسبات اجتماعی یا اخلاقی یا از لحاظ علمی و فکری. به زبان احوال انسان یعنی human states ترجمه کنید. هروقت ترجمه کردید آن‌وقت من می‌گویم کشور مستقل می‌خواهم یا کشور مستقل نمی‌خواهم. آزادی را من نمی‌فهمم یعنی چه؟ به زبان افراد ترجمه کنید و بگویید در کشور آزاد، افراد چه وضعی خواهند داشت، آن‌وقت به شما می‌گویم من کشور مستقل یا آزاد می‌خواهم یا نه. اگر کشوری مستقل باشد و وضع افرادش از لحاظ جسمی، ذهنی، روانی، اخلاقی، علمی، فکری، قدرت تفکر و مناسبات اجتماعی بد باشد، من می‌گویم مرگ بر استقلال! و اگر کشوری

غیرمستقل باشد ولی در همه این جهات شهروندانش موفق باشند من می‌گویم درود بر بی‌استقلالی! چون استقلال یک مفهوم انتزاعی است که به مفهوم انتزاعی دیگری به نام کشور نسبت داده می‌شود.

به نکته سوم می‌رسم و آن این است که اتفاقاً این کشورهایی که به گفته شما توسعه‌یافته‌اند انصافاً از منظر روان‌شناختی و اخلاقی وقتی به آنها نگاه می‌کنیم وضع بدتری پیدا کرده‌اند. اگر کشور توسعه‌یافته می‌خواهید، سوئیس نمونه خوبی است. سوئیس توسعه‌یافته است اما باز به نسبت جمعیت آن، اولین یا دومین کشور جهان به لحاظ تعداد خودکشی است، به لحاظ مصرف داروهای اعصاب و به لحاظ مصرف داروهای روان‌گردان و به لحاظ میزان ابتلاء به افسردگی! آیا کشوهای توسعه‌یافته استعدادهای ما آدمیان را شکوفا کردند؟! کدام استعداد را شکوفا کردند؟ استعداد جنون را؟ اتفاقاً راه توسعه‌یافتگی به نظر من از روی سلامت اخلاقی و روانی ما گذر می‌کند. اکثر این کشورها چنین هستند.

البته بیلان اقتصادی همان آمارهایی است که شما می‌گویید و راست می‌گویید اما مردمشان چه مردمی هستند؟ چین دومین قدرت اقتصادی جهان است با آن عددهایی که اقتصاددانان بلدند و من اصلاً بلد نیستم اما قبول می‌کنم. آیا سودی دارد که کشوری دومین قدرت اقتصادی جهان باشد ولی مردمش به لحاظ جسمانی فرسوده باشند و به لحاظ عصبی و روانی، افسرده؟ مردم شادی عمیق تجربه نکرده باشند، خنده از ته دل نداشته -باشند؟ تفرج و فرجه‌ای به‌اندازه کافی، استراحتی به اندازه کافی و مناسبات اجتماعی سالم نداشته باشند؟ اصلاً فرض کنید بشوید یکمین قدرت اقتصادی جهان و این یکمین قدرت اقتصادی جهان با دومین هم فاصله‌اش ۱ به ۱۰ باشد. کی دارد سود می‌برد؟ می‌خواهم بگویم نه فقط استعدادها شکوفا نشده و این پتانسیل‌ها و بالقوه‌گی‌ها به فعلیت نرسیده بلکه در جهات منفی استعدادها به فعلیت رسیده است.

اما نکته چهارمی که می‌خواهم بگویم این است که آیا خود این شکوفا شدن همه استعدادهای آدمی، صرفاً چیز مطلوبی است؟ این هم یکی از آن شعارهایی است که ما دائما می‌گوییم: ما می‌خواهیم همه استعدادهای آدمی به فعلیت برسد. خوب من استعداد مکاری هم دارم، آیا باید اجازه دهم به فعلیت برسد؟! من استعداد فریب‌کاری، شارلاتانیزم و شیادی هم دارم، بگذارم به فعلیت برسد؟ اتفاقاً کاری که برای خدمت به انسان‌ها و در درجه اول باید برای خودمان بکنیم این است که یک صافی، فیلتر و قیفی بگذاریم و نگذاریم همه استعدادهایمان به شکوفایی برسد، وگرنه در همه ما استعداد فرعونی، استعداد تفرعن و تبختر هست، هرکجا هم تفرعن و تبختر نمی‌کنیم هنوز آب گل‌آلود نشده است وگرنه شناگرهای قابلی هستیم. البته من می‌فهمم که چقدر نکات مثبتی در بیان برخی روان‌شناسان هست درباب اینکه استعدادهای انسان باید مورد توجه باشد.

اما مورد توجه بودنش برای این نیست که بخواهد همه استعدادها به فعلیت برسد، برای این است که خیلی از آنها را هم نگذاریم به فعلیت برسد.

به محور اصلی سخن برگردم. من واقعاً نمی‌فهمم که این توسعه‌یافتگی یعنی چه، اما بیایید برای اینکه بحث پیش برود یک‌کاری بکنیم و آن اینکه اصلاً بحث مفهوم را کنار بگذاریم، روی مصداق صحبت کنیم؛ یعنی وقتی می‌گوییم کشورهای توسعه‌یافته منظورمان کشورهای اسکاندیناوی است به‌علاوه انگلستان، فرانسه، آلمان و تا حدی ایتالیا به‌علاوه آمریکای شمالی و کانادا و از آن‌طرف هم ژاپن، استرالیا، شاید سنگاپور و کره. من می‌گویم اگر این کشورها را در نظر بگیرید، حتماً هم نظراً و هم عملاً فرق کرده‌اند که به اینجا رسیده‌اند. ویژگی‌های جوامعی که توسعه‌یافته شده‌اند ـ که گوارای وجودشان باشد ـ شرط لازم شادمانی بشر است؛ اما بحث من این است که شرط کافی نیست. البته ما آن شرط لازم را هم متأسفانه نداریم و این است که هی به‌خاطر آن آه می‌کشیم. آن‌ها هم دارند آه می‌کشند به‌خاطر یک‌وضع دیگری که آن جزء شروط کافی بوده است و آن بیچاره‌ها ندارند.

غرضم این است که بگویم آن کشورها، هم به لحاظ عقیدتی، معرفتی و نظری و هم به لحاظ عملی حتماً دگرگون شده‌اند ولی اساساً توده‌ها در هر کشوری معمولاً مسائل نظری را آگاهانه درک نمی‌کنند. آنها را بیشتر مقتضیات عملی و تجارب محسوس و ملموس‌شان به وضعی می‌کشاند. مثلاً آنها را به تبدیل شدن به کشور توسعه‌یافته می‌کشاند ولی در واقع وقتی ما به‌عنوان ناظر نگاه می‌کنیم نه! کیست که منکر این باشد که تفکر کانت در توسعه‌یافتگی کشورهای توسعه‌یافته مؤثر بوده است؟! البته کانت فقط یک فیلسوق مقام نظر بود، شکی نیست. من فکر می‌کنم در توده‌ها ما باید بیشتر روی مقتضیات عملی تأکید کنیم و نه روی مسائل نظری.

*** اما راجع به چیزهایی که تحت عنوان انتزاعی و مفاهیم برساخته اشاره نمودید مثل بحث آزادی، ما اندیشمندانی مثل آمارتیا سن را داریم که توسعه را به مثابه مفهومی انسانی مورد کنکاش قرار می‌دهد و اصلاً یکی از کتاب‌هایش به همین نام است: «توسعه یعنی آزادی».**

من هروقت یک نفر می‌گوید X یعنی Y، سه معنا از آن می‌فهمم. یکی این است که X همان Y است. مثل وقتی می‌گوییم انسان یعنی بشر که مراد این است که انسان مساوی است با بشر، بشر مساوی است با انسان! اما گاهی وقتی می‌گویند X یعنی Y، یعنی X حتماً به Y می‌انجامد. مثلاً می‌گوییم باران یعنی رشد کشاورزی،

این معنایش این نیست که باران همان رشد کشاورزی است و رشد کشاورزی همان باران است، اما باران به رشد کشاورزی می‌انجامد. مرادمان این است که اولی شرط لازم دومی است.

گاهی هم وقتی می‌گویند X یعنی Y، نه اینکه یعنی اینها دو واژه هستند برای یک مراد و مقصود و نه به معنای اینکه اولی شرط لازم دومی است، بلکه معنایش این است که هرجا اولی آمد دومی هم هست، هرجا هم دومی آمد اولی هست؛ مثل کسی که بگوید آزادی همان دموکراسی است. کسی این را می‌گوید که معتقد باشد هرکجا آزادی باشد دموکراسی هم هست و هرجا دموکراسی باشد آزادی هم هست. البته این مورد خاص را من قبول ندارم. بنابراین همه دانشمندان علوم اجتماعی همین‌طور هستند. بهتر است بگویم همه‌شان به اندازه فهم من حرف نمی‌زنند، سطح حرفشان را در حد فهم من پایین نمی‌آورند. «توسعه یعنی آزادی» یعنی چه؟ یعنی توسعه و آزادی دو نام هستند برای یک پدیده؟ خوب اگر این‌طوری است دیگر چرا مدام نام جدید درست می‌کنید؟ برای آزادی که ما قرن‌ها لغت freedom و liberty را داشتیم، دیگر چرا development را افزودید؟ اگر می‌خواهید بگویید توسعه شرط لازم آزادی است ـ یعنی اگر بخواهیم آزاد باشیم حتماً باید توسعه داشته باشیم ـ و به معنای توسعه اقتصادی است، می‌توانم تا حدی بپذیرم که اگر توسعه اقتصادی وجود نداشته باشد و فقر دامن‌گیر باشد، آزادی فراهم نمی‌آید. حکومت‌های پوپولیست دموکراتیک پدید می‌آیند ولی آزادی پدید نمی‌آید.

*** در زمینه فرهنگ چه؟ یعنی توسعه به‌معنای آزادی در زمینه فرهنگ...**

این را هم می‌توانم بپذیرم. بله اگر شما توسعه فرهنگی داشته باشید؛ یعنی به پلورالیزم فرهنگی قائل باشید، واقعاً آزادی فکری را به‌دنبال می‌آورد؛ چون وقتی انسان‌ها همه آراء را بشنوند، هر رأیی انتخاب کنند آزادانه خواهد بود. به‌هرحال می‌خواهم بگویم که آقایان پژوهشگر و صاحب‌نظر در زمینه توسعه، لطفاً به قدر عقول ما گفت‌وگو کنید تا ما بفهمیم. باور کنید وقتی من این نوشته‌ها را می‌خوانم، دائم در سنگلاخ می‌افتم. مدام خودرو ذهنم چپه می‌شود، از ته دره بالا می‌کشمش و باز به راه می‌اندازمش. دوساعت آن‌طرف‌تر می‌بینم باز در آن دره افتاد. من این نوع حرف زدن را که متاسفانه بلای عالم‌گیر علوم اجتماعی است، نمی‌پسندم. نمی‌گویم علوم انسانی، به‌خاطر اینکه روان‌شناسی به‌نظرم خیلی از این بلا مصون مانده است. چون مفاهیمی را که به-کار می‌برند باید تعریف‌های Operational یا تعریف‌های Quantitative یعنی کمّی یا عملیاتی از آن به‌دست بدهند.

چیزی که شما از قول آمارتیا سِن فرمودید، همین مشکل را دارد. آیا این مساوی است با آن؛ یعنی توسعه همان آزادی است؟ آیا هردو باهم می‌آیند؟ یعنی معلول علت واحده هستند؟ یا نه این شرط لازم این است یا اصلاً این دوتا دو نام هستند برای یک پدیده؟ این مساوی‌ها هم سه معنا دارند و بنابراین من از این لحاظ باز هم مشکل دارم.

اما آخرین جمله‌ای که در باب این سؤال شما عرض می‌کنم آن است که همه اینها را به معنای انکار محسوسات نگیرید. من می‌فهمم که وقتی مصداق کشورهای توسعه‌یافته اینها باشد، در آنجا واقعاً بهداشت عمومی بیشتر از ماست، آموزش و فرهیختگی عمومی بهتر از ماست، اینها را می‌فهمم! اینکه از آزادی بیشتری نسبت به ما برخوردارند، منظورم آزادی سیاسی است و حتی آزادی‌های شخصی و اجتماعی بیشتری دارند. اینها را منکر نیستم؛ فقط می‌گویم چرا همه مفاهیم‌مان را به اموری که در عرصه زندگی تک‌تک افراد قابل فهم هستند ترجمه نمی‌کنیم؟ از این می‌ترسم که یک‌وقتی به خود بیاییم و ببینیم بشریت به انقراض کمّی و کیفی دچار شده است برای اینکه چندتا مفهوم آن بالا بماند! برای اینکه سوسیالیسم، لیبرالیزم، اومانیزم و مدرنیزم و ده‌تا از اینها درست کرده‌ایم و می‌گوییم اینها عجب رشدی دارند اما ما ٦میلیارد انسان روی زمین، همه فرسوده، افسرده، خسته‌دل، زخم‌دیده، رنج‌کشیده و... بمانیم.

*** اگر از منظرِ مجموعه علوم اجتماعی به معنای عام به آرای شما نگاه شود، به ذهن می‌رسد که مفاهیمی مثل سلامت روانی، شادی یا خوشی خیلی کشدارتر از بعضی مفاهیمی مثل انباشت سرمایه هستند که لااقل برایشان یک شاخصه کمّی داریم. البته ما از تلاش‌های حوزه روان‌شناسی باخبریم که سعی شده شاخص‌هایی تدوین شود. اما در مجموع این‌طور است که معمولاً در فضای روشنفکری ما احساس می‌کنیم که مفاهیم روان‌شناختی خیلی سیال و خیلی کشدار هستند و اگر انتزاعی هم نباشند، خیلی نسبی‌اند. اگر من بخواهم به‌عنوان یک حکومت‌گر کشور را اداره کنم، چگونه باید جامعه و مردم را به سمت خوشی و شادی ببرم؟ شما چه‌طور ارزیابی می‌کنید که مردم بوتان خوش هستند یا نه؟ چون گاهی مفاهیمی که در عالم فردی معتبر تلقی می‌شوند، در حوزه اجتماعی به ضدّ خودشان تبدیل می‌شوند یا اثرات نامطلوبی برجا می‌گذارند. منظور من از این بحثی که مطرح کردم زیر سؤال بردن نگرش آسیب‌شناسانه شما نیست. البته از نظر من که علوم سیاسی خوانده‌ام، «کشور» یک مفهوم کاملاً عینی است اما این را هم کنار بگذارم، از دید شما بحث را طرح می‌کنم که بر «مردم» تکیه دارید. از منظر حکومت‌گری، چگونه باید برای این مردم تصمیم‌گیری کنم و زندگی آنها را تا اندازه‌ای که در حوزه عمومی است و به تصمیمات من و اجرائیات من برمی‌گردد، به سمت خوشی ببرم؟ شاخصه خوشی چیست؟ من چه‌طور باید خودم را اندازه‌گیری کنم و دیگران چه‌جوری باید من را نقد**

کنند؟ ممکن است کسی ذیل یک حکومت مستکبر و دیکتاتور زندگی کند و به‌خاطر اینکه کسب و کارش به راه است و درآمد مناسبی دارد در زندگی حوزه شخصی خودش، آدمی بسیار سرخوش و شادمان باشد و از زندگیش احساس رضایت کند. متقابلاً ممکن است در همان کشور در ذیل همان حاکمیت روشنفکری زندگی کند که نتواند آراء و نتایج تحقیقات خودش را انتشار دهد و در واقع حق خودشکوفایی به معنای مثبت و ایجابی‌اش از او سلب شده باشد. در حالی که این حق او به‌عنوان یک روشنفکر است که آراء خود را به اطلاع دیگران برساند. خوشی و شادمانی وقتی می‌خواهد وارد حوزه عمومی شود چگونه باید به یک شاخص تبدیل شود؟

سه نکته در جواب سؤال شما باید عرض کنم: نکته اول اینکه ملّانصرالدین سوزنی را در اتاق تاریک خانه‌اش گم کرد بعد آمد در کوچه زیر چراغ‌ها دنبال سوزن می‌گشت، یکی گفت دنبال چه می‌گردی؟ گفت: سوزن! گفت: کجا گم کردی؟ گفت: در اتاق. گفت خوب باید در اتاق دنبالش بگردی! گفت: آخر در اتاق که لامپ نیست آدم باید برود یک جایی که لامپ باشد تا ببیند. ما نمی‌توانیم بگوییم چون خوشی، رضایت، عشق، آرامش و شادی را نمی‌توانیم اندازه‌گیری کنیم، پس برویم یک‌چیزهایی که را می‌توانیم اندازه‌گیری کنیم مطرح کنیم. آنها چه ربطی به انسان دارد؟ شما می‌توانید وزن ریگ‌های بیابان را هم اندازه بگیرید، هنرش چیست، چه اثری دارد؟ ما چیزی را در عالم انسانی گم کرده‌ایم، آن‌وقت حضرتعالی پیشنهادتان این است که این چیزی که در عالم انسانی گم کرده‌اید و قابل اندازه‌گیری نیست، رها کنید و بروید سراغ چیزهایی که در عالم وحوش هست و قابل اندازه‌گیری است! اگر سخن شما درست باشد که اینها قابل اندازه‌گیری نیست، تازه رسالت من و شما که در علوم انسانی کار می‌کنیم این است که برویم اینها را به چیزهای قابل اندازه‌گیری تبدیل کنیم؛ نه اینکه بگوییم چون قابل اندازه‌گیری نیستند رهایشان کنیم برویم قطر درخت‌ها را که می‌شود اندازه بگیریم، اندازه-گیری کنیم.

*** البته من چنین چیزی عرض نکردم. چیزی که مطرح کردم، به مفهوم رد آن چیزهایی که گفتید نیست. به قول حضرتعالی نقش لازم‌شان ـ و نه نقش کافی‌شان ـ را به‌عنوان شاخص نهایی در فرایند پیشرفت و توسعه، درک می‌کنم. بحث من این نیست که مردم نباید شاد باشند یا چون شادی قابل اندازه‌گیری نیست باید آن را کنار بگذاریم.**

پس پیشنهادتان چیست؟

*** من می‌خواهم پیشنهاد حضرتعالی را بشنوم که شاخص خوشی و شادمانی در عرصه عمومی چیست؟ تصمیم‌گیران و راهبردگذاران باید چگونه عمل کنند؟**

پیشنهاد من که از اول واضح بود. پیشنهادم این است که در یک زندگی انسانی و در میان ٦ میلیارد انسان همه‌چیز باید قابل ترجمه به احوال ما انسان‌ها باشد؛ همه چیز. اگر چیزی را نتوانستید به احوال انسانی ترجمه کنید من اصلاً نه مؤثر بودن آن را در وضع و حال انسان‌ها و نه اصلاً موجودیتش را نمی‌پذیرم. البته این دیدگاه یک لازمه فلسفی هم خواهد داشت که نوعی individualism فلسفی است که بنده از آن دفاع می‌کنم و همیشه هم گفتم من تابع این individualism فلسفی هستم.

نکته دوم این است که من نگفتم اگر در جامعه‌ای، یک ثروتمند شاد است، معلوم می‌شود که حکومت، حکومت سالمی است. گفتم اگر می‌خواهید ببینید امور خوب اداره می‌شود یا نه، باید ببینید روی‌هم‌رفته شهروندان این جامعه، شهروندان این کشور نسبت به ۵۰ سال پیش شادتر هستند یا کمتر شادند.

*** اینکه بگوییم «روی‌هم‌رفته» مسأله را حل نمی‌کند و بلکه خیلی کشدارتر می‌کند. سیال بودنش برای منی که از زاویه علوم اجتماعی نگاه می‌کنم، کمکی به اداره خوب امور نمی‌کند.**

اول اشکال شما را جواب بدهم. من می‌گویم اگر مردم احساس کنند نسبت به ۵ سال پیش شادتر هستند و به آینده امیدوارتر هستند، احساس امنیت فردی‌شان و اعتماد عمومی‌شان بیشتر است، آن‌گاه من می‌گویم این کشور، کشور بهتر اداره‌شده‌ای است. حالا شاخص‌های شما و اقتصاددانان این جامعه هر کوفت و زهرماری که باشد، باشد. آنچه ما مردم احساس می‌کنیم مهم است. مثلاً ۱۰ سال پیش من نمی‌توانستم نیمه شب تنها از خانه بیرون بیایم ـ در کشور ما که متأسفانه عکس شده است ـ ولی الان می‌توانم. ۱۰سال پیش یقین نداشتم که اگر شاگرد اول دانشگاه شوم حتماً شغلی هم خواهم داشت، الان این یقین را پیدا کرده‌ام. پس کشور من بهتر اداره شده است. از آن طرف ۱۰ سال پیش مطمئن نبودم اگر با پسر یا دختر یک وزیر رقابت کنم، حتماً شکست می‌خورم اما الان می‌دانم حتماً شکست می‌خورم، پس وضعمان بدتر است. من می‌گویم باید همه‌چیز قابل ترجمه به روان و جسم ما آدمیان باشد اما البته وقتی می‌گویم شادی باید افزایش پیدا کند، شادی یک نفر و دو نفر را نمی‌گویم. من می‌گویم اگر ۷۵ میلیون جمعیت کشور ما، احساس کنند احوالشان بهتر شده است؛ یعنی اگر اینها را اندازه‌گیری کنید و در مجموع من خودم را موفق‌تر ببینم و شما خودتان را، می‌گوییم کشور بهتر اداره شده ولو همه اقتصاددانان جهان بگویند شما تولید ناخالص ملی‌تان فلان است، درآمد ناخالص ملی‌تان فلان است.

ما نه به تولید ناخالص ملی کار داریم نه به درآمد. البته باز توجه دارم به اینکه اگر آن گروه را بتوانید با یک-واسطه، دو واسطه، سه واسطه نشان دهید که قابل ترجمه‌اند، مشکلی ندارم. حرفم این است که آیا توسعه یا development و growth یا رشد، تولید ناخالص ملی، درآمد ناخالص ملی، اینها را می‌شود به زبان انسان‌ها ترجمه کرد یا نه؟ اگر می‌شود، روی چشم بنده؛ حتی با یک یا دو یا N واسطه. اما اگر نمی‌شود فریب آن جدول‌ها، بیلان کارها، منحنی‌ها، دیاگرام‌ها و نمودارها را نخورید. این یعنی ما پای خمره‌ای بزرگ افتاده‌ایم اما چون خمره خالیست، همگی خماریم. من می‌گویم اینها خمره‌های بی‌شراب هستند و همه ما هم اینجا افسرده افتاده‌ایم.

اما نکته بعدی، می‌خواهم بگویم این‌طور هم نیست که شما گفتید اینها قابل اندازه‌گیری نیستند. روان‌شناسی دارد روزبه‌روز به‌طرف روان‌سنجی پیش می‌رود.

*** بله، اتفاقاً عرض کردم که من می‌دانم که روان‌شناسی به سمت کمیت‌پذیری و سنجش‌پذیر شدن پیش می-رود. مسأله اینجاست که اگر مفهوم انباشت سرمایه که جزء عینی‌ترین مفاهیم در منظومه مقولات توسعه تلقی شده از دید کسی که با عینک نظریات و مکاتب روان‌شناختی کار می‌کند، انتزاعی به نظر می‌رسد ـ همان‌طور که جنابعالی از من درخواست می‌کنید که با چندواسطه نشان دهم این عامل مؤثری است ـ از دید من نیز که از حوزه علوم اجتماعی به روان‌شناسی نگاه می‌کنم، در مواجهه اولیه مفاهیم خوشی، شادمانی یا عشق و... انتزاعی، سیال و کمیت‌ناپذیر به نظر می‌رسد. در عین حال می‌دانم که اگر مسأله خود را به استاد ملکیان بگویم، ایشان می‌تواند با چند واسطه و با سنجه‌های مشخصی نشان دهد که این عامل در برنامه پیشرفتی که به شما پیشنهاد می‌دهم، مؤثر است. عرض من این است که این زاویه دید حضرتعالی را عکس هم می‌شود کرد؛ یعنی از منظر دانشمندان علوم اجتماعی هم بسیاری از مفاهیم و مقولات با واسطه یا بی‌واسطه قابل ارائه هستند. نکته دوم این است که از موضع حکومت‌گری چه باید کرد؟**

بنده یک‌سال به شما فرصت می‌دهم که کتابی را بیاورید که در آن، این کار را برای مفهوم رشد و توسعه انجام داده باشد. یک‌کار اقتصادی هم بیاورید که همین ترجمه کردن را در مفهوم تولید ناخالص ملی، درآمد ناخالص ملی و انباشت سرمایه کرده‌باشد. ما تحدی کردن را از کتاب آسمانی‌مان یاد گرفته‌ایم! بنده عرض می‌کنم تا یک سال دیگر کتابی بیاورید که نشان دهد انباشت سرمایه می‌تواند با n واسطه ترجمه بشود به احوال فردی انسان‌ها و به همین ترتیب مفهوم رشد و توسعه و به همین ترتیب مفهوم تمدن، فرهنگ و سابقه تاریخی. کازانتزاکیس می‌گوید وقتی در کوچه‌های آتن می‌بینم پیرمردان و پیرزنان نشستند و فقط چپق می‌کشند، تخمه

می‌خورند و غیبت می‌کنند، پیش خود می‌گویم آیا واقعاً این همان کشوری است که اینجا سقراط نشسته بود، در آن کوچه افلاطون داشت با رفقایش حرف می‌زد و آن‌طرف‌تر دموکریتوس بود و...؟

اشکال شما کاملاً به من وارد است ولی من می‌توانم همین فردا صبح شما را به یک کلینیک روان‌سنجی ببرم و میزان شادی‌تان را به شما نشان دهم. شما بیایید تا یک‌سال دیگر همین کار را در باب مفاهیم علوم اجتماعی‌تان انجام دهید.

*** عرض من این است که چون پارادایم و نگاه ما تا حدی به هم نزدیک نیست این اتفاق می‌افتد؛ یعنی من از منظر بیرونی به معنای مخالفت کلی با دیدگاه شما صحبت نمی‌کنم. از این منظر نگاه می‌کنم که همه ما حداقل زیر چتر علوم انسانی فعالیت می‌کنیم. عرضم این است که همان مقداری که الان برای شما چنین چیزی دور از ذهن یا غریب به نظر می‌رسد، برای من هم سخنان شما چنین به نظر می‌رسد. در مطالعات اجتماعی توسعه نیز برخی سعی کرده‌اند این کار را بکنند؛ یعنی اثرات انسانی توسعه را نشان دهند.**

چین دومین قدرت اقتصادی جهان است، اما مردم چین از چه لحاظ دوم هستند؟ می‌توانید نشان دهید؟

*** سؤال اصلی من همین جاست. آیا ما ناگزیریم، همه مفاهیمی که در حوزه اقتصاد و جامعه شناسی و... بر آنها تکیه می‌شود و براساس آنها نظریه‌پردازی صورت می‌گیرد و حتی شاخص‌هایی هم به دست می‌دهند، به همان مباحثی که شما فرمودید برگردانیم؛ یعنی مفاهیم کاملاً ملموس و قابل اندازه‌گیری در ساحت فردی؟ سؤال دوم این است که اگر کسی در موضوع حکومت‌گری و سیاست‌گذاری عمومی باشد، باید چگونه کشور یا مردم را به سمت آن شاخص‌هایی که حضرتعالی فرمودید هدایت کند؟**

این حرف دیگری است و یک فرایند ٤ مرحله‌ای دارد که من سال‌ها رویش فکر کرده‌ام:

مرحله اول، تمییز بین میل‌ها و نیازهای انسان است که بفهمیم چه‌چیزی در درون انسان‌ها از سنخ میل و چه چیز از سنخ نیاز است و تمام توجه را روی نیازها ببریم نه روی میل‌ها؛ این باید تدوین شود.

مرحله دوم، سلسله‌مراتب نیازها را تدوین کنیم که کدام باید اول برآورده شود، کدام دوم، کدام سوم، کدام چهارم. بنابراین سلسله مراتب نیازها باید معلوم شود.

مرحله سوم، براساس نیازهای بشر اخلاق تدوین شود؛ یعنی رفتاری که نیازهای مردم را کم یا بیش برآورده می‌کند. اخلاق به معنای برآورنده میل‌های آدمیان نیست. باید اخلاق را تنظیم کنید.

در مرحله چهارم، مواردی که اخلاق غلیظ می‌شود تبدیل به ماده قانون می‌شود؛ یعنی می‌شود حقوق.

*** ولی همین مفاهیمی هم که شما در چهار مرحله مطرح فرمودید، ممکن است از منظر علوم اجتماعی و سیاسی محل مناقشه باشد و از انتزاعی‌ترین و کشدارترین مفاهیم به‌شمار برود.**

اگر سخن شما صادق باشد، این نشان می‌دهد وضع ما هم تازه مثل وضع شماست اما نشان نمی‌دهد وضع شما خوب است. بنابراین پش هنوز سخن ملکیان باقی است که بشر باید با الفاظ ناکشدار حرف بزند. منتها الان معلوم شد آن حوزه‌هایی هم که من فکر می‌کردم الفاظ ناکشدار هستند، آن حوزه‌ها هم کشدارند اما هنوز حرف اول سرجایش باقی است.

*** من کبرای استدلال شما را در اینجا رد نکردم و منظورم آن نبود. عرضم همین است که آیا ما ناگزیریم این کار را بکنیم؟**

بله ناگزیریم؛ ناگزیریم به احوال فردی انسان‌ها برگردانیم. یعنی چه که در افلاک دارد یک حادثه‌ای رخ می‌دهد و بعد بگویند هزینه‌هایش را تو بپرداز؟! اگر من هزینه می‌پردازم، باید من شادی را حس کنم. به گفته قدما، مکابره با این قضیه، مکابره با عقل خود است. اینکه من در جامعه شهروندم و از اکثریت آزادی‌هایم صرف‌نظر کرده‌ام و در اختیار قدرت حاکمه گذاشته‌ام، نتایج و ثمراتش را هم باید ببینم. نمی‌شود هزینه‌های این آزادی را من بپردازم، آن‌وقت شما اقتصاددانان بفرمایید انباشت سرمایه‌تان خیلی بالا رفته است. می‌گویم حالا من چه؟ می‌گویید تو به انباشت سرمایه‌ات نگاه کن! خوب اینکه خیلی واضح است؛ حرفی خلاف عقل بشری است!